

کاریکلماتور

به اعتقاد آشپزها کاریکلماتور نوعی غذای جنوبی است که با کاری فراوان و کلم، به طور خوبی پخته می‌شود! به اعتقاد لوتی‌ها کاریکلماتور نوعی جمله‌ی تهدیدیه محسوب می‌شود. بدین شکل که در یک کلمه می‌گوید کاریکلماتور! اما منظور گوینده «به جور کاری میزنم که کلم طور بری محل تون جیگول!» می‌باشد. به اعتقاد افراد بی‌کار، کاریکلماتور مخفف «کاری سراغ داری ما کله‌مون رو به طوری گرم کنیم!؟» می‌باشد! به اعتقاد سینماگران و سینما دوستان، کاریکلم نام یک آکتور سینما است. که هنگام تلفظ سریع کاریکلم آکتور به کاریکلماتور تغییر شکل می‌دهد. اما به اعتقاد ما نویسندگان فهیم و نسیم و سلیم کوله‌پشتی، کاریکلماتور نامی است که احمد شاملو در سال ۱۳۴۷ بر نوشته‌های پرویز شاپور گذاشت. این واژه حاصل پیوند کاریکاتور و کلمه است. به دید شاملو، نوشته‌های شاپور کاریکاتورهای است که با کلمه بیان شده‌است. این چیزهایی که این زیر می‌بینید خود خود کاریکلماتور است!

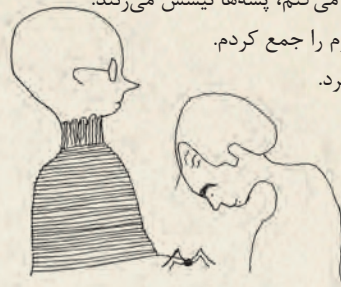
با چراغ، سیاهی شب را پاک می‌کنم.

وقتی آه می‌کشم، روزنه‌ی امیدم با من قهر می‌کند.

وقتی خودنویسم را از جوهر قرمز پر می‌کنم، پشه‌ها نیشش می‌زنند.

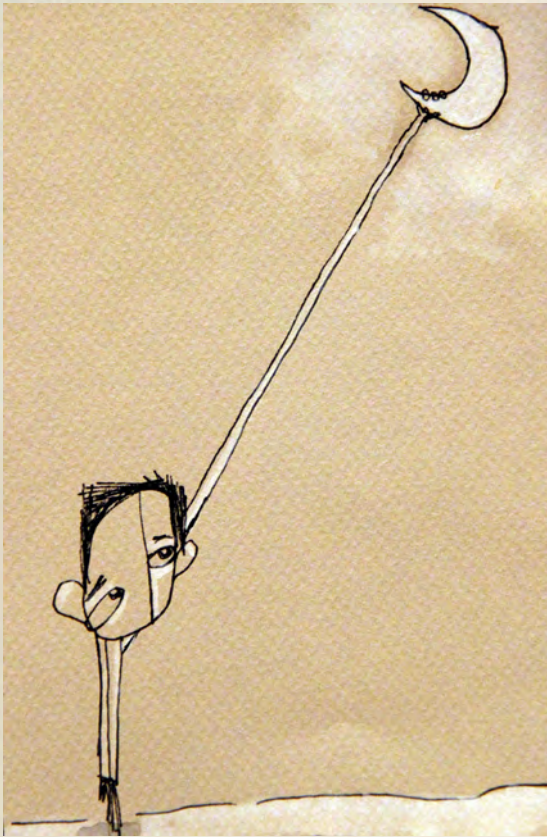
وقتی آینه شکست، خرده‌های تصویرم را جمع کردم.

قطار ایستاده بود و ریل حرکت می‌کرد.



داستان‌قالتی

حمید حاجی میرزایی



ماه

یک شب فهمیدم
دستم به ماه می‌رسد

داستان دنباله‌دار

بند کفش هاسکوت کرده‌اند

پاگرد طبقه‌ی چهارم

معصومه یزدانی

قسمت ششم

مسعود گفت: «می‌خوام ببینم از دزدی دیشب چیزی می‌گه؟» اخبار استانی که شروع شد مسعود از روی میل بلند شد و چمباتمه نشست جلوی تلویزیون. خبر دوم درباره‌ی دزدی شب پیش بود. گوینده گفت: «دستگیری سارق نوجوان فقط چند ساعت بعد از دزدی.» و بعد گزارش دستگیری نجیب پخش شد. توی گزارش صورت نجیب شطرنجی شده بود. مسعود دنبال صورت خودش به جمعیت دور نجیب نگاه کرد. سعید گلی جلوتر از همه ایستاده بود و پشت سرش حسام و پشت سر مامور پلیس یک نیم‌رخ آشنا. مسعود خودش را جلوتر کشید. صدای پیامک گوشیش بلند شد. حواسش رفت به گوشی توی جیبش. دوباره که سرش را بلند کرد فقط تصویر مامور پلیس بود و خبرنگار. پیامک را باز کرد. میرهادی نوشته بود: «یکی تو پارکینگه، بابات نیست؟» مسعود تلویزیون را خاموش کرد و یواش از در خانه بیرون رفت. چراغ راه‌پله روشن بود و بوی سیگار می‌آمد. با پای برهنه پله‌ها را پایین رفت. کسی توی پارکینگ نبود. رفت توی انبار. میرهادی توی تاریکی نشسته بود. مسعود گفت: «ببینم تو سیگار می‌کشی؟» میرهادی گفت: «برو عمو! فک کردی من از اون جوونام که این‌جوری خودم رو ضایع کنم؟» مسعود دوباره برگشت توی راه‌پله. توی طبقه‌ی اول کسی نبود. چراغ خانگی آقای صدیقی هم خاموش بود. مسعود از جلوی در خانگی خودش توی طبقه‌ی دوم گذشت. کرکره‌ی طبقه‌ی سوم هم بسته بود. چراغ خاموش شد. چند پله را با نور تلفن بالا رفت و کلید برق طبقه‌ی چهارم را زد. بوی سیگار شدیدتر شده بود. مسعود چسبیده به نرده‌ها آرام و با احتیاط پله‌ها را بالا رفت. آن‌جا هم کسی نبود ولی پنجره باز بود. مسعود جلو رفت تا آن را ببندد که نوک انگشت شستش خورد به چیز گرمی. پایش را پس کشید و چشمش افتاد به فیلتر سوخته‌ی سیگار.

ادامه‌ی ماجرا در قسمت بعد...

ممنون از همه‌ی دوستانی که حدس‌های شان را برای‌مان فرستاده‌اند. این هفته تعداد بیش‌تری از مخاطبین کوله‌پشتی حدس‌های درست زده‌بودند. برای همین انتخاب سخت بود، اما به قید قرعه سارا امینی از تبریز، محمد صفوی از کرج و الهه سادات رضوی از شهریار برنده شدند و یک جلد کتاب «کتاب کوچک برای داستان‌نویسی» اثر آقای عموزاده خلیلی به آدرس‌شان ارسال خواهد شد. کوله‌پشتی همچنان منتظر حدس‌های شما درباره‌ی ادامه‌ی داستان دنباله‌دار است. راستی به نظر شما فیلتر سوخته مال چه کسی بود؟

اشکان گفت: «بابات که بوق زد، دوید پایین دیگه.» مسعود گفت: «در انبار که...»

در انباری خالی ته راهرو جیر بلندی کرد و میرهادی از توی تاریکی بیرون آمد. مسعود گفت: «عجب ناقلایی هستی! اون تو رو از کجا پیدا کردی؟»

میرهادی گفت: «فکر کردی کم‌الکيه که جناب سروان منو فرستاده تحقیق؟» مسعود قفل انباری خودش را باز کرد و دستگیره‌ی در را کشید. با حرکت در، جارو و خاک‌اندازی که حسام گذاشته بود پشت در، کشیده شدند وسط راهرو. مسعود با پا به لبه‌ی خاک انداز زد و گفت: «آشغالشم سوغاتی گذاشته برامون!»

صدای پدر از طبقه‌ی بالا آمد که: «بستی در صندوق رو؟»

اشکان با نوک انگشت دو بند کفش از توی آشغال‌های توی خاک‌انداز بیرون کشید و گفت: «همینا رو بردار ببر.»

مسعود با بند کفش‌ها رفت توی پارکینگ. وقتی در صندوق را می‌بست متوجه لکه‌ی قهوه‌ای روی بند شد. چندشانش شد و گره‌ی آخر را تند زد و رفت پایین.

کوله‌پشتی اشکان روی زمین بود و میرهادی داشت خالیش می‌کرد. اول دو تا ساندویچ فلافل و بعد دستگاه بازی و بعد بطری نوشابه و آخر سر دو تا سیب.

مسعود گفت: «خب دیگه من برم تا بابام دوباره نیومده، فقط جون مادرت سر و صدا نکن.»

اشکان پلاستیک دور یکی از ساندویچ‌ها را باز کرد و گفت: «خیالت تخت، من حواسم هست.»

مسعود گفت: «تو هم برو اشکان! بابام برگرد موتورت رو می‌بینه شر می‌شه ها!»

مسعود گوشه‌ی میز کز کرده بود و زل زده بود به تلویزیون. پدر بالشتش را دولا کرد و گذاشت زیر گردنش و گفت: «چی داره همچین زل زدی بهش!؟» مسعود حواسش نبود. پدر گردنش را کج کرد و گفت: «کنترل رو بده!»

مسعود گفت: «بله!» پدر گفت: «نمی‌شنوفی؟ می‌گم کنترل!»

مسعود کنترل را که توی دستش بود دراز کرد طرف پدر. پدر شبکه را عوض کرد و کنترل را گذاشت روی شکمش. اما هنوز تیتراژ اول سریال شروع نشده صدای خر و پف‌اش بلند شد. مسعود دولا شد که کنترل را بردارد اما گوشه‌ی کنترل زیر دست پدر بود. با احتیاط دکمه‌ی شماره پنج را فشار داد و دوباره برگشت روی میز. مادر که روی میز را دستمال می‌کشید آرام خندید و گفت: «چی شده؟ تو که تلویزیون نمی‌دیدی؟»

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و دوستش مسعود با افسر نگهبان کلاتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی که قرار است پسرعموی مسعود معرفی شود. مسعود دور از چشم پدرش انباری خانه را برای خوابیدن میرهادی آماده کرده و بعد به دنبال یافتن سلیم، برادر نجیب به پارکی که سلیم در آن به دو تا از همکلاسی‌هایش ریاضی درس می‌دهد، می‌روند اما به جای سلیم، حسام را به همراه دو مرد خلافکار می‌بینند. مسعود و اشکان و میرهادی به انبار خانه بر می‌گردند که پدر سر می‌رسد و حالا ادامه‌ی داستان:

مسعود پله‌ها را پایین دوید. در انبار بسته بود و چراغش خاموش. با نفس بریده برگشت روی پله‌ها و گفت: «کی؟»

بابا همان‌طور که روی اولین پله ایستاده بود، به پیکان آقای صدیقی اشاره کرد و گفت: «این!»

مسعود نفسش را بیرون داد و گفت: «اشکانه دیگه!»

پدر گفت: «پس چرا عین موش چپیده اون پشت؟»

مسعود دست‌هایش را روی سینه گره کرد و گفت: «داره با موتورش ور می‌ره، هدفون تو گوشه نمی‌شنوفه.»

پدر ابروی راستش را بالا برد و نگاه عاقل‌اندر سقمه‌ی به مسعود انداخت. مسعود دست‌هایش را پایین انداخت و ماشین را دور زد و بالای سر اشکان ایستاد. اشکان در حالی که می‌خواست نشان بدهد متوجه چیزی نشده گفت: «ها!! جونم آقا مسعود؟»

مسعود با حرکت دست اشاره کرد که «گوشی را از توی گوش‌ات در بیاور». اشکان دستش را طرف گوش‌های بدون گوشیش برد و بعد انگار که تازه متوجه حضور پدر شده باشد، از پشت موتور بلند شد و گفت: «سلام آقا سراجی! خسته نباشید.»

پدر زیر لب «علیک سلام» گفت و دوباره برگشت طرف پله‌های انبار. مسعود زود خودش را رساند به پدر و گفت: «بابا چی می‌خواستین از انبار بیارم؟»

پدر گفت: «یه طنابی چیزی بیار در این صاب‌مرده رو ببند، اینم بفرست بره!» مسعود گفت: «چشم!»

پدر با دست‌های روغنی نرده‌ها را گرفت و رفت بالا. مسعود به اشکان اشاره کرد که حواسش باشد پدرش دوباره برنگردد و دوید توی انبار. دستگیره‌ی انباری را که گرفت، تازه یادش آمد که در انبار قفل است. برگشت و آهسته گفت: «پس فرزند کوه؟»